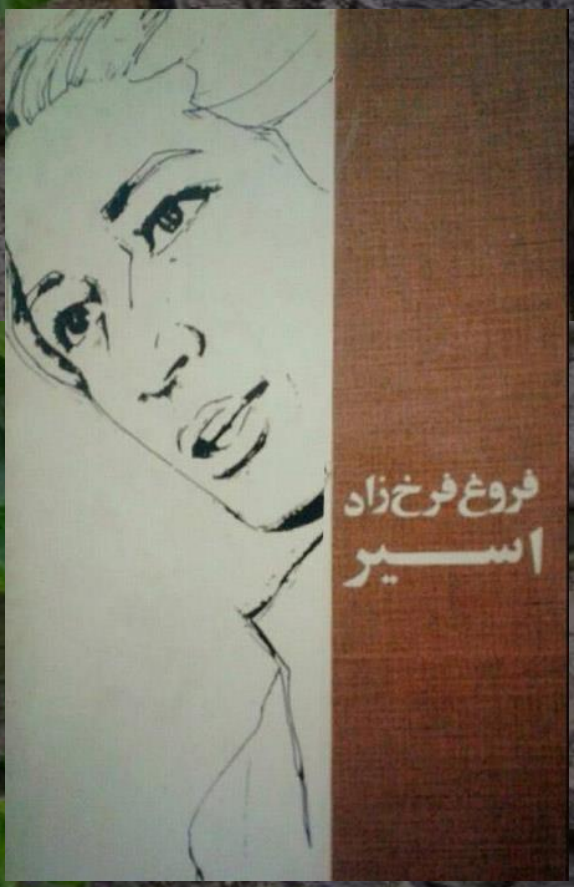
مجموعه شعر اسیر

فروغ فرخزاد



شب وهوس: در انتظار خوابم وصد افسوس

شعله ی رمیده: می بندم این دو چشم پر آتش را

رمیده: نمی دانم چه می خواهم خدایا

خاطرات: باز در چهره ی خاموش خیال

رویا: باز من ماندم و خلوتی سرد

هرجایی: از پیش من برو که دل آزارم

اسیر: تو را می خواهم و دانم که هرگز

بوسه: در دو چشمش گناه می خندید

ناآشنا: باز هم قلبی به پایم اوفتاد

حسرت: از من رمیده ای و من ساده دل هنوز

یادی از گذشته: شهری ست در کنار آن شط پر خروش

پاییز: از چهره ی طبیعت افسو مکار

وداع: می روم خسته و افسرده و زار

افسانه ی تلخ: نه امیدی که بر آن خوش کنم دل

گریز و درد: رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

انتقام: باز کن از سر گیسویم بند

دیو شب: لای لای، ای پسر کوچک من

عصیان: به لب هایم مزن قفل خموشی

شراب و خون: نیست یاری تا بگویم راز خویش

دیدار تلخ: به زمین می زنی و می شکنی

گمگشته: من به مردی وفا نمودم و او

از یاد رفته: یاد بگذشته به دل ماند و دریغ

ناشناس: بر پرده های درهم امیال سر کشم

چشم به راه: آرزویی است مرا در دل

آیینه ی شکسته : دیروز به یاد تو و آن عشق دل انگیز

دعوت : تو را افسون چشمانم زره برده ست و می دانم

خسته : از بیم و امید عشق رنجورم

بازگشت : ز آن نامه ای که دادی و زان شکوه های تلخ

نقش پنهان : آه ، ای مردی که لب های مرا

بیمار : طفلی غنوده در بر من بیمار

مهمان : امشب آن حسرت دیرینه ی من

راز من : هیچ جز حسرت نباشد کار من

دختر و بهار: دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت

خانه ی متروک: دانم اکنون از آن خانه ی دور

یک شب: یک شب ز ماورای سیاهی ها

در برابر خدا: از تنگنای محبس تاریکی

ای ستاره ها: ای ستاره ها که بر فراز آسمان

حلقه: دخترک خنده کنان گفت که چیست

اندوه: کارون چو گیسوان پریشان دختری

صبر سنگ: روز اول پیش خود گفتم

از دوست داشتن : امشب از آسمان دیده ی تو

خواب : شب به روی شیشه های تار

صدایی در شب : نیمه شب در دل دهلیز خموش

دریایی : یک روز بلند آفتابی

شب و هوس

در انتظار خوابم و صد افسوس

خوابم به چشم باز نمی آید

اندوهگین و غمزده می گویم

شاید ز روی ناز نمی آید

چون سایه گشته خواب و نمی افتد

در دام های روشن چشمانم

می خواند آن نهفته ی نامعلوم

در ضربه های نبض پریشانم

مغروق این جوانی معصومم

مغروق لحظه های فراموشی

مغروق این سلام نوازشبار

در بوسه و نگاه و هم آغوشی

می خواهمش در این شب تنهایی

با دیدگان گم شده در دیدار

با درد، درد ساکت زیبایی

سرشار، از تمامی خود سرشار

می خواهمش که بنشردم بر خویش

بر خویش بنشرد من شیدا را

بر هستیم بپیچد، بپیچد سخت

آن بازوان گرم و توانا را

در لابه لای گردن و موهایم

گردش کند نسیم نفس هایش

نوشد، بنوشد که بپیوندم

با رود تلخ خویش به دریایش

وحشی و داغ و پر عطش و لرزان

چون شعله های سرکش بازیگر

در گیردم، به همهمه در گیرد

خاکسترم بماند در بستر

در آسمان روشن چشمانش

بینم ستاره های تمنا را

در بوسه های پر شررش جویم

لذات آتشین هوس هارا

می خواهمش دریغا، می خواهم

می خواهمش به تیره، به تنهایی

می خوانمش به گریه، به بی تابی

می خوانمش به صبر، شکیبایی

لب تشنه می دود نگهم هردم

در حفره های شب، شب بی پایان

او، آن پرنده، شاید می گرید

بربام یک ستاره ی سرگردان

شعله ی رمیده

می بندم این دو چشم پر آتش را

تا نگذرد درون دو چشمانش

تا داغ و پر تپش نشود قلبم

از شعله ی نگاه پریشانش

می بندم این دو چشم پر آتش را

تا بگذرم ز وادی رسوایی

تا قلب خامشم نکشد فریاد

رو می کنم به خلوت و تنهایی

ای رهروان خسته چه می جویید

در این غروب سرد ز احوالش

او شعله ی رمیده ی خورشید است

بیهوده می دوید به دنبالش

او غنچه ی شگفته ی مهتاب ست

باید که موج نور بیفشاند

بر سبزه زار شب زده ی چشمی

کاو را به خوابگاه کنه خواند

باید که عطر بوسه ی خاموشش

با ناله های شوق بیامیزد

در گیسوان آن زن افسونگر

دیوانه وار عشق و هوس ریزد

باید شراب بوسه بیاشامد

از ساغر لبان فریبایی

مستانه سرگذارد و آرامد

بر تکیه گاه سینه ی زیبایی

ای آرزوی تشنه به کردار او

بیهوده تار عمر چه می بندی ؟

روزی رسد که خسته و وامانده

بر این تلاش بیهده می خندی

آتش زنم به خرمن امیدت

با شعله های حسرت و ناکامی

ای قلب فتنه جوی کنه کرده

شاید دمی ز فتنه بیارامی

می بندمت به بند گران غم

تا سوی او دگر نکنی پرواز

ای مرغ دل که خسته و بی تابی

دمساز باش با غم او، دمساز

رمیده

نمی دانم چه می خواهم خدایا

به دنبال چه می گردم شب و روز

چه می جوید نگاه خسته ی من

چرا افسرده است این قلب پر سوز

ز جمع آشنایان می گریزم

به کنجی می خزم آرام و خاموش

نگاهم غوطه ور در تیرگی ها

به بیمار دل خود می دهم گوش

گریزانم از این مردم که با من

به ظاهر همدم و یک رنگ هستند

ولی در باطن از فرط حقارت

به دامانم دو صد پیرایه بستند

از این مردم، که تا شعرم شنیدند

به رویم چون گلی خوشبو شکفتند

ولی آن دم که در خلوت نشستند

مرا دیوانه ای بدنام گفتند

دل من، ای دل دیوانه ی من

که می سوزی از این بیگانگی ها

مکن دیگر ز دست غیر فریاد

خدارا، بس کن این دیوانگی ها

خاطرات

باز در چهره ی خاموش خیال

خنده زد چشم گناه آموزت

باز من ماندم و در غربت دل

حسرت بوسه ی، هستی سوزت

باز من ماندم ویک مشت هوس

باز من ماندم ویک مشت امید

یاد آن پرتو سوزنده ی عشق

که ز چشمت به دل من تابید

باز در خلوت من دست خیال

صورت شاد تو را نقش نمود

بر لبانت هوس مستی ریخت

در نگاهت عطش طوفان بود

یاد آن شب که تو را دیدم و گفت

دل من با دلت افسانه ی عشق

چشم من دید در آن چشم سیاه

نگهی تشنه و دیوانه ی عشق

یاد آن بوسه که هنگام وداع

بر لبم شعله ی حسرت افروخت

یاد آن خنده ی بیرنگ و خموش

که سراپای وجودم را سوخت

رفتی و در دل من ماند به جای

عشقی آلوده به نومیدی و درد

نگهی گمشده در پرده ی اشک

حسرتی یخ زده در خنده ی سرد

آه اگر باز ببویم آیی

دیگر از کف ندهم آسانت

ترسم این شعله ی سوزنده ی عشق

آخر آتش فکند بر جانت

رویا

باز من ماندم و خلوتی سرد

خاطراتی زبگذشته ای دور

یاد عشقی که با حسرت و درد

رفت و خاموش شد در دل گور

روی ویرانه های امیدم

دست افسونگری شمعی افروخت

مرده ای چشم پر آتشش را

از دل گور بر چشم من دوخت

ناله کردم که ای وای، این اوست

در دلم از نگاهش، هراسی

خنده ای بر لبانش گذر کرد

کای هوسران، مرامی شناسی

قلبم از فرط اندوه لرزید

وای بر من، که دیوانه بودم

وای بر من، که من کشتم اورا

وه که با او چه بیگانه بودم

او به من دل سپرد و به جز رنج

کی شد از عشق من حاصل او

با غروری که چشم مرا بست

پا نهادم به روی دل او

من به او رنج و اندوه دادم

من به خاک سیاهش نشاندم

وای بر من، خدایا، خدایا

من به آغوش گورش کشاندم

در سکوت لبم ناله پیچید

شعله ی شمع مستانه لرزید

چشم من از دل تیرگی ها

قطره اشکی در آن چشم ها دید

همچو طفلی پشیمان دویدم

تا که در پایش افتم به خواری

تا بگویم که دیوانه بودم

می توانی به من رحمت آری

دامنم شمع را سرنگون کرد

چشم ها در سیاهی فرو رفت

ناله کردم مرو، صبر کن، صبر

لیکن او رفت، بی گفتگو رفت

وای بر من، که دیوانه بودم

من به خاک سیاهش نشاندم

وای بر من، که من کشتم اورا

من به آغوش گورش کشاندم

هرجایی

از پیش من برو که دل آزارم

ناپایدار و سست و کنه کارم

در کنج سینه یک دل دیوانه

در کنج دل هزار هوس دارم

قلب تو پاک و دامن من ناپاک

من شاهدم به خلوت بیگانه

تو از شراب بوسه ی من مستی

من سرخوش از شرابم و پیمانه

چشمان من هزار زبان دارد

من ساقیم به محفل سرمستان

تا کی ز درد عشق سخن گویی

گر بوسه خواهی از لب من، بستان

عشق تو همچو پرتو مهتاب ست

تابیده بی خبر به لجن زاری

باران رحمتی است که می بارد

بر سنگلاخ قلب گنه کاری

من ظلمت و تباهی جاویدم

تو آفتاب روشن امیدی

بر جانم، ای فروغ سعادت بخش

دیر است این زمان، که تو تابیدی

دیر آمدم و دامنم از کف رفت

دیر آمدی و غرق گنه گشتم

از تند باد ذلت و بدنامی

افسردم و چو شمع تبه گشتم

اسیر

تو رامی خواهم و دانم که هرگز

به کام دل در آغوشت نگیرم

تویی آن آسمان صاف و روشن

من این کنج قفس، مرغی اسیرم

ز پشت میله های سرد تیره

نگاه حسرتم حیران به رویت

در این فکرم که دستی پیش آید

و من ناگه گشایم پر به سویت

در این فکرم که در یک لحظه غفلت

از این زندان خاموش پر بگیرم

به چشم مرد زندانبان بخندم

کنارت زندگی از سر بگیرم

در این فکرم من و دانم که هرگز

مرا یارای رفتن زین قفس نیست

اگر هم مرد زندانبان بخواهد

دگر از بهر پروازم نفس نیست

ز پشت میله‌ها هر صبح روشن

نگاه کودکی خندد به رویم

چو من سر می‌کنم آواز شادی

لبش با بوسه می‌آید به سویم

اگر ای آسمان، خواهم که یک روز

از این زندان خاموش پر بگیرم

به چشم کودک گریان چه گویم

ز من بگذر، که من مرغی اسیرم

من آن شمعم که با سوز دل خویش

فروزان می کنم ویرانه ای را

اگر خواهم که خاموشی گزینم

پریشان می کنم کاشانه ای را

بوسه

در دو چشمش گناه می خندید

بر رخش نور ماه می خندید

در گذرگاه آن لبان خموش

شعله ای بی پناه می خندید

شرمناک و پر از نیازی گنگ

با نگاهی که رنگ مستی داشت

دردو چشمش نگاه کردم و گفت:

باید از عشق حاصلی برداشت

سایه ای روی سایه ای خم شد

در نهانگاه راز پرور شب

نفسی روی گونه ای لغزید

بوسه ای شعله زد میان دو لب

ناآشنا

بازهم قلبی به پایم اوفتاد

بازهم چشمی به رویم خیره شد

بازهم در گیرودار یک نبرد

عشق من بر قلب سردی چیره شد

بازهم از چشمه ی لب های من

تشنه ای سیراب شد، سیراب شد

باز هم در بستر آغوش من

رهروی در خواب شد، در خواب شد

بر دو چشمش دیده می دوزم به ناز

خود نمی دانم چه می جویم در او

عاشقی دیوانه می خواهم که زود

بگذرد از جاه و مال و آبرو

او شراب بوسه می خواهد ز من

من چه گویم قلب پر امید را

او به فکر لذت و غافل که من

طالبم آن لذت جاوید را

من صفای عشق می خواهم از او

تا فدا سازم وجود خویش را

او تنی می خواهد از من آتشین

تا بسوزاند در او تشویش را

او به من می گوید ای آغوش گرم

مست نازم کن، که من دیوانه ام

من به او می گویم ای ناآشنا

بگذر از من، من تو را بیگانه ام

آه از این دل، آه از این جام امید

عاقبت بشکست و کس رازش نخواند

چنگ شد در دست هر بیگانه ای

ای دریغا، کس به آوازش نخواند

حسرت

از من رمیده ای و من ساده دل ،هنوز

بی مهری و جفای تو باور نمی کنم

دل را چنان به مهر تو بستم که بعد از این

دیگر هوای دلبر دیگر نمی کنم

رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید

دیگر چگونه عشق تو را آرزو کنم

دیگر چگونه مستی یک بوسه ی تو را

در این سکوت تلخ و سیه جستجو کنم

یاد آر آن زن، آن زن دیوانه را که خفت

یک شب به روی سینه ی تو مست عشق و ناز

لرزید بر لبان عطش کرده اش هوس

خندید در نگاه گریزنده اش نیاز

لبهای تشنه اش به لبت داغ بوسه زد

افسانه های شوق تو را گفت با نگاه

پیچید همچو شاخه ی پیچک به پیکرت

آن بازوان سوخته در باغ زرد ماه

هر قصه ای که از عشق خواندی به گوش او

در دل سپرد و هیچ ز خاطر نبرده است

درداد گر چه مانده از آن شب، شب شگفت

آن شاخه خشک گشته و آن باغ مرده است

با آنکه رفته ای و مرا برده ای زیاد

می خواهمت هنوز و به جان دوست دارمت

ای مرد، ای فریب مجسم بیا که باز

بر سینه ی پر آتش خود می فشارمت

یادی از گذشته

شهری ست در کنار آن شط پر خروش

با نخل های درهم و شب های پر ز نور

شهری ست در کناره ی آن شط و قلب من

آن جا اسیر پنجه ی یک مرد پر غرور

شهری ست در کناره ی آن شط که سال هاست

آغوش خود به روی من و او گشوده است

برماسه های ساحل و در سایه های نخل

او بوسه ها ز چشم و لب من ربوده است

آن ماه دیده است که من نرم کرده ام

با جادوی محبت خود قلب سنگ او

آن ماه دیده است که لرزیده اشک شوق

در آن دو چشم وحشی و بیگانه رنگ او

ما رفته ایم در دل شب های ماهتاب

با قایقی به سینه ی امواج بیکران

بشکفته در سکوت پریشان نیمه شب

بر بزم ما نگاه سپید ستارگان

بر دامنم غنوده چو طفلی و من ز مهر

بوسیده ام دو دیده ی در خواب رفته را

در کام موج دامنم افتاده است و او

بیرون کشیده دامن در آب رفته را

اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت

ای شهر پر خروش، تو را یاد می کنم

دل بسته ام به او و تو او را عزیز دار

من با خیال او دل خود شاد می کنم

پاییز

از چهره ی طبیعت افسونکار

بربسته ام دو چشم پر از غم را

تا نگذرد نگاه تب آلودم

این جلوه های حسرت و ماتم را

پاییز، ای مسافر خاک آلوده

در دامنت چه چیز نهان داری

جز برگ های مرده و خشکیده

دیگر چه ثروتی به جهان داری ؟

جز غم چه می دهد به دل شاعر

سنگین غروب تیره و خاموشت ؟

جز سردی و ملال چه می بخشد

بر جان دردمند من آغوشت ؟

در دامن سکوت غم افزایت

اندوه خفته می دهد آزارم

آن آرزوی گمشده می رقصد

در پرده های مبهم پندارم

پاییز، ای سرود خیال انگیز

پاییز، ای ترانه ی محنت بار

پاییز، ای تبسم افسرده

بر چهره ی طبیعت افسونکار

وداع

می روم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانه ی خویش

به خدا می برم از شهر شما

دل شوریده و دیوانه ی خویش

می برم تا که در آن نقطه ی دور

شستشویش دهم از رنگ گناه

شستشویش دهم از لکه ی عشق

زین همه خواهش بی جا و تباه

می برم تا ز تو دورش سازم

ز تو، ای جلوه ی امید محال

می برم زنده بگورش سازم

تا از این پس نکند یاد وصال

ناله می لرزد، می رقصد اشک

آه، بگذار که بگریزم من

از تو، ای چشمه ی جوشان گناه

شاید آن به که بپرهیزم من

به خدا غنچه ی شادی بودم

دست عشق آمد و از شاخم چید

شعله ی آه شدم صد افسوس

که لبم باز بر آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پایم بست

می روم، خنده به لب، خونین دل

می روم از دل من دست بدار

ای امید عبث بی حاصل

افسانه‌ی تلخ

نه امیدی که بر آن خوش کنم دل

نه پیغامی نه پیک آشنایی

نه در چشمی نگاه فتنه سازی

نه آهنگ پر از موج صدایی

ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت

سحرگاهی زنی دامن کشان رفت

پریشان مرغ ره گم کرده ای بود

که زار و خسته سوی آشیان رفت

کجا کس در قفایش اشک غم ریخت

کجا کس با زبانش آشنا بود

ندانستند این بیگانه مردم

که بانگ او طنین ناله ها بود

به چشمی خیره شد شاید بیاید

نهانگاه امید و آرزو را

دریغا، آن دو چشم آتش افروز

به دامان گناه افکند او را

به او جز از هوس چیزی نگفتند

در او جز جلوه ی ظاهر ندیدند

به هر جا رفت در گوشش سرودند

که زن را بهر عشرت آفریدند

شبی در دامنی افتاد و نالید

مرو! بگذار در این واپسین دم

ز دیدارت دلم سیراب گردد

شبح پنهان شد و در خورد برهم

چرا امید بر عشقی عبث بست؟

چرا در بستر آغوش او خفت؟

چرا از دل دیوانه اش را

به گوش عاشقی بیگانه خو گفت؟

چرا؟ . . . او شبنم پاکیزه ای بود

که در دام گل خورشید افتاد

سحرگاهی چو خورشیدش برآمد

به کام تشنه اش لغزید و جان داد

به جامی باده ی شورافکنی بود

که در عشق لبانی تشنه می سوخت

چو می آمد زره پیمانه نوشی

به قلب جام از شادی می افروخت

شبی ناگه سرآمد انتظارش

لبش در کام سوزانی هوس ریخت

چرا آن مرد بر جانش غضب کرد؟

چرا بر ذره های جامش آویخت؟

کنون، این او و این خاموشی سرد

نه پیغامی، نه پیک آشنایی

نه در چشمی نگاه فتنه سازی

نه آهنگ پر از موج صدایی

گریز و درد

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی بجز گریز برایم نمانده بود

این عشق آتشین پر از درد بی امید

در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسه ی پر حسرت تو را

با اشک های دیده ز لب شستشو دهم

رفتم که ناتمام بمانم در این سرود

رفتم که با نگفته به خود آبرود هم

رفتم، مگو، مگو که چرا رفت، ننگ بود

عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما

از پرده ی خموشی و ظلمت چو نور صبح

بیرون فتاده بود به یک باره راز ما

رفتم که کم شوم چو یکی قطره اشک گرم

در لابه لای دامن شبرنگ زندگی

رفتم که در سیاهی یک گور بی نشان

فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم

از خنده های وحشی طوفان گریختم

از بستر وصال به آغوش سرد هجر

آزرده از ملامت وجدان گریختم

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز

دیگر سراغ شعله ی آتش ز من مگیر

می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم

مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحی مشوشم که شبی بی خبر ز خویش

در دامن سکوت به تلخی گریستم

نالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها

دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

انتقام

باز کن از سر گیسویم بند

پند بس کن، که نمی گیرم پند

در امید عبث دل بستن

توبکو تا به کی آخر، تا چند

از تنم جامه برون آر و بنوش

شهد سوزنده ی لب هایم را

تا به کی در عطشی درد آلود

به سر آرم همه شب هایم را

خوب دانم که مرا برده زیاد

من هم از دل بکنم بنیادش

باده ای، ای که ز من بی خبری

باده ای تا ببرم از یادش

شاید از روزنه ی چشمی شوخ

برق عشقی به دلش تافته است

من اگر تازه و زیبا بودم

او ز من تازه تری یافته است

شاید از کام زنی نوشیده است

گرمی و عطر نفس های مرا

دل به او داده و برده است زیاد

عشق عصیانی و زیبای مرا

گر تو دانی و جز این است، بگو

پس چه شد نامه، چه شد پیغامش

خوب دانم که مرا برده زیاد

زآن که شیرین شده از من کامش

نشین غافل و سنگین و خموش

زنی امشب ز تو می جوید کام

در تمنای تن و آغوشی ست

تا نهد پای هوس بر سرنام

عشق طوفانی بگذشته ی او

در دلش ناله کنان می میرد

چون غریقی است که با دست نیاز

دامن عشق تو را می گیرد

دست پیش آر و در آغوشش گیر

این لبش، این لب گرمش ای مرد

این سر و سینه ی سوزنده ی او

این تنش، این تن نرمش، ای مرد

دیو شب

لای لای، ای پسر کوچک من

دیده ببند، که شب آمده است

دیده ببند، که این دیو سیاه

خون به کف، خنده به لب آمده است

سر به دامان من خسته گذار

گوش کن بانگ قدم هایش را

کمر نارون پیر شکست

تا که بگذاشت بر آن پایش را

آه، بگذار که بر پنجره ها

پرده ها را بکشم سرتاسر

با دو صد چشم پر از آتش و خون

می کشد دم به دم از پنجره سر

از شرار نفسش بود که سوخت

مرد چوپان به دل دشت خموش

وای، آرام که این زنگی مست

پشت در داده به آوای تو گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان

مادر خسته ی خود را آزرد

دیو شب از دل تاریکی ها

بی خبر آمد و طفلک را برد

شیشه ی پنجره ها می لرزد

تا که او نعره زنان می آید

بانگ سر داده که کو آن کودک

گوش کن، پنجه به در می ساید

نه، برو، دور شو ای بد سیرت

دور شو از رخ تو بیزارم

کی توانی برباییش از من

تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خامشی خانه شکست

دیو شب بانگ برآورد که آه

بس کن ای زن که نترسم از تو

دامنت رنگ گناه است، گناه

دیوم اما تو ز من دیوتری

مادر و دامن ننگ آلوده!

آه بردار سرش از دامن

طفلک پاک کجا آسوده ؟

بانگ می میرد و در آتش درد

می گدازد دل چون آهن من

می کنم ناله که کامی، کامی

وای، بردار سر از دامن من

عصیان

به لب هایم مزن قفل خموشی

که در دل قصه ای ناگفته دارم

ز پایم باز کن بند گران را

کزین سودا دلی آشفته دارم

بیا ای مرد، ای موجود خودخواه

بیا بگشای درهای قفس را

اگر عمری به زندانم کشیدی

رها کن دیگرم این یک نفس را

منم آن مرغ، آن مرغی که دیری ست

به سر اندیشه ی پرواز دارم

سرودم ناله شد در سینه ی تنگ

به حسرت ها سر آمد روزگارم

به لب هایم مزن قفل خموشی

که من باید بگویم راز خود را

به گوش مردم عالم رسانم

طنین آتشین آواز خودرا

بیابگشای در تا پر گشایم

به سوی آسمان روشن شعر

اگر بگذاریم پرواز کردن

گلی خواهم شدن در گلشن شعر

لبم بابوسه ی شیرینش از تو

تنم بابوی عطرآگینش از تو

نگاهم با شرر های نهانش

دلم با ناله ی خونینش از تو

ولی ای مرد، ای موجود خودخواه

مگو ننگ است این شعر تو ننگ است

بر آن شوریده حالان هیچ دانی

فضای این قفس تنگ است، تنگ است

مگو شعر تو سر تا پا کنه بود

از این ننگ و کنه پیمانه ای ده

بهشت و حور و آب کوثر از تو

مرا در قعر دوزخ خانه ای ده

کتابی، خلوتی، شعری، سکوتی

مرا مستی و سکر زندگانی ست

چه غم گر در بهشتی ره ندارم

که در قلبم بهشتی جاودانی ست

شبانگاهان که مه می رقصد آرام

میان آسمان گنگ و خاموش

تو در خوابی و من مست هوس ها

تن مهتاب را گیرم در آغوش

نسیم از من هزاران بوسه بگرفت

هزاران بوسه بخشیدم به خورشید

در آن زندان که زندانبان تو بودی

شبی بنیادم از یک بوسه لرزید

به دور افکن حدیث نام، ای مرد

که ننگم لذتی مستانه داده

مرامی بخشد آن پروردگاری

که شاعر را دلی دیوانه داده

بیا بگشای در، تا پر گشایم

به سوی آسمان روشن شعر

اگر بگذاریم پرواز کردن

گلی خواهم شدن در گلشن شعر

شراب و خون

نیست یاری تا بگویم راز خویش

ناله پنهان کرده ام در ساز خویش

چنگ اندوهم، خدا را، زخمه ای

زخمه ای، تا برکشم آواز خویش

بر لبانم قفل خاموشی زدم

با کلیدی آشنا بازش کنید

کودک دل رنجه ی دست جفاست

با سر انگشت وفا نازش کنید

پر کن این پیمانه را ای هم نفس

پر کن این پیمانه را از خون او

مست مستم کن چنان کز شور می

باز گویم قصه ی افسون او

رنگ چشمش را چه می پرسی ز من

رنگ چشمش کی مرا پایند کرد

آتشی کز دیدگانش سر کشید

این دل دیوانه را در بند کرد

از لبانش کی نشان دارم به جان

جز شرار بوسه های دلنشین

بر تنم کی مانده از او یادگار

جز فشار بازوان آهنین

من چه می دانم سرانگشتش چه کرد

در میان خرمن گیسوی من

آنقدر دانم که این آشفتگی

زآن سبب افتاده اندر موی من

آتشی شد بر دل و جانم گرفت

راهزن شد راه ایمانم گرفت

رفته بود از دست من دامان صبر

چون زپا افتادم آسانم گرفت

گم شدم در پهنه ی صحرای عشق

در شبی چون چهره ی بختم سیاه

ناگهان بی آن که بتوانم گریخت

بر سرم بارید باران گناه

مست بودم، مست عشق و مست ناز

مردی آمد قلب سنگم را ربود

بس که رنجم داد و لذت دادمش

ترک او کردم چه می دانم که بود

مستیم از سر پرید، ای همنفس

بار دیگر پر کن این پیمانه را

خون بده، خون دل آن خودپرست

تا به پایان آرم این افسانه را

دیدار تلخ

به زمین می زنی و می شکنی

عاقبت شیشه ی امیدی را

سخت مغروری و می سازی سرد

در دلی، آتش جاویدی را

دیدمت، وای چه دیداری وای

این چه دیدار دل آزاری بود

بی گمان برده ای از یاد آن عهد

که مرا با تو سر و کاری بود

دیدمت، وای چه دیداری وای

نه نگاهی، نه لب پر نوشی

نه شرار نفس پر هوسی

نه فشار بدن و آغوشی

این چه عشقی است که در دل دارم

من از این عشق چه حاصل دارم

می گریزی ز من و در طلبت

باز هم کوشش باطل دارم

باز لب های عطش کرده ی من

لب سوزان تو را می جوید

می تپد قلبم و با هر تپشی

قصه ی عشق تو را می گوید

بخت اگر از تو جدایم کرده

می گشایم گره از بخت، چه باک

ترسم این عشق سرانجام مرا

بکشد تا به سراپرده ی خاک

خلوت خالی و خاموش مرا

تو پر از خاطره کردی، ای مرد

شعر من شعله ی احساس من است

تو مرا شاعره کردی، ای مرد

آتش عشق به چشمت یکدم

جلوه ای کرد و سرابی گردید

تا مرا واله و بی سامان دید

نقش افتاده بر آبی گردید

در دلم آرزویی بود که مرد

لب جانبخش تو را بوسیدن

بوسه جان داد به روی لب من

دیدمت لیک، دریغ از دیدن

سینه ای، تا که بر آن سر بنهم

دامنی تا که بر آن ریزم اشک

آه، ای آن که غم عشقت نیست

می برم بر تو و بر قلبت رشک

به زمین می زنی و می شکنی

عاقبت شیشه ی امیدی را

سخت مغروری و می سازی سرد

در دلی، آتش جاویدی را

گمگشته

من به مردی وفا نمودم و او

پشت پازد به عشق و امیدم

هرچه دادم به او حلالش باد

غیر از آن دل که مفت بخشیدم

دل من کودکی سبکسر بود

خود ندانم چگونه رامش کرد

او که می گفت دوستت دارم

پس چرا زهر غم به جامش کرد

اگر از شهد آتشین لب من

جرعه ای نوش کرد و شد سرمست

حسرتم نیست زآن که این لب را

بوسه های نداده بسیار است

باز هم در نگاه خاموشم

قصه های نگفته ای دارم

باز هم چون به تن کنم جامه

قصه های نهفته ای دارم

باز هم می توان به گیسویم

چنگی از روی عشق و مستی زد

باز هم می توان در آغوشم

پشت پا بر جهان، هستی زد

باز هم می دود به دنبالم

دیدگانی پر از امید و نیاز

باز هم با هزار خواهش گنگ

می دهندم به سوی خویش آواز

باز هم دارم آن چه را که شبی

ریختم چون شراب در کامش

دارم آن سینه را که او می گفت

تکیه گاهی ست بهر آلامش

ز آن چه دادم به او مرا غم نیست

حسرت و اضطراب و ماتم نیست

غیر از آن دل که پر نشد جایش

به خدا چیز دیگرم کم نیست

کو دلم کو دلی که بردو نداد

غارتم کرده، داد می خواهم

دل خونین، مرا چه کار آید

دلی آزاد و شاد می خواهم

دگرم آرزوی عشقی نیست

بی دلان را چه آرزو باشد

دل اگر بود باز می نالید

که هنوزم نظر به او باشد

او که از من برید و ترکم کرد

پس چرا پس نداد آن دل را

وای بر من که مفت بخشیدم

دل آشفته حال غافل را

از یاد رفته

یاد بگذشته به دل ماند و دریغ

نیست یاری که مرا یاد کند

دیده ام خیره به ره ماند و نداد

نامه ای تا دل من شاد کند

خود ندانم چه خطایی کردم

که ز من رشته الفت بگسست

در دلش جایی اگر بود مرا

پس چرا دیده ز دیدارم بست

هر کجا می نگرم ، باز هم اوست

که به چشمان ترم خیره شده

درد عشق است که با حسرت و سوز

بر دل پر شررم چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم

بی گمان زودتر از دل برود

مرگ باید که مرا دریابد

ورنه دردی ست که مشکل برود

تا لبی بر لب من می لغزد

می کشم آه که کاش این او بود

کاش این لب که مرا می بوسد

لب سوزنده ی آن بدخو بود

می کشدم چو در آغوش به مهر

پرسم از خود که چه شد آغوشش

چه شد آن آتش سوزنده که بود

شعله ور در نفس خاموشش

شعر گفتم که ز دل بردارم

بار سنگین غم عشقش را

شعر، خود جلوه ای از رویش شد

با که گویم ستم عشقش را

مادر، این شانه ز مویم بردار

سرمه را پاک کن از چشمانم

بکن این پیرهنم را از تن

زندگی نیست بجز زندانم

تا دو چشمش به رخم حیران نیست

به چه کار آیدم این زیبایی

بشکن این آینه را ای مادر

حاصلم چیست ز خودآرایی

در بیندید و بگویید که من

جز از او از همه کس بگسستم

کس اگر گفت چرا؟ باکم نیست

فاش گویید که عاشق هستم

قاصدی آمد اگر از ره دور

زود پرسید که پیغام از کیست

گر از او نیست، بگویید آن زن

دیرگاهی ست، در این منزل نیست

ناشناس

بر پرده های درهم امیال سرکشم

نقش عجیب چهره ی یک ناشناس بود

نقشی ز چهره ای که چو می جستمش به شوق

پیوسته می رمید و به من رخ نمی نمود

یک شب نگاه خسته ی مردی به روی من

لغزید و سست گشت و همان جا خموش ماند

تا خواستم که بگسلم این رشته ی نگاه

قلبم تپید و باز مرا سوی او کشاند

نومید و خسته بودم از آن جستجوی خویش

با ناز خنده کردم و گفتم بیا، بیا

راهی دراز بود و شب عشرتی به پیش

نالید عقل و گفت کجا می روی کجا

راهی دراز بود و دریغا میان راه

آن مرد نا له کرد که پایان ره کجاست

چون دیدگان خسته‌ی من خیره شد بر او

دیدم که می‌شتابد و زنجیرش به پاست

زنجیرش به پاست چرا ای خدای من

دستی به کشتزار دلم تخم درد ریخت

اشکی دوید و زمزمه کردم میان اشک

)زنجیرش به پاست که نتوانمش گسیخت(

شب بود و آن نگاه پر از درد می‌فزود

از دیدگان خسته‌ی من نقش خواب را

لب بر لبش نهادم و نالیدم از غرور

)کای مرد ناشناس بنوش این شراب را(

آری بنوش و هیچ مگو کاندر این میان

در دل ز شور عشق تو سوزنده آذری ست

ره بسته در قفای من امادریغ و درد

پای تو نیز بسته ی زنجیر دیگری ست

لغزید گرد پیکر من بازوان او

آشفته شد به شانه ی او گیسوان من

شب تیره بود و در طلب بوسه می نشست

هر لحظه کام تشنه ی او بر لبان من

ناگه نگه کردم و دیدم به پرده ها

آن نقش ناشناس دگر ناشناس نیست

افشردمش به سینه و گفتم به خود که وای

دانستم ای خدای من آن ناشناس کیست

یک آشنا که بسته ی زنجیر دیگری ست

چشم به راه

آرزویی است مرا در دل

که روان سوزد و جان کاهد

هر دم آن مرد هوسران را

با غم و اشک و فغان خواهد

به خدا در دل و جانم نیست

هیچ جز حسرت دیدارش

سوختم از غم و کی باشد

غم من مایه ی آزارش

شب در اعماق سیاهی ها

مه چو در هاله ی راز آید

نگران دیده به ره دارم

شاید آن گمشده باز آید

سایه ای تا که به در افتد

من هراسان بدوم بر در

چون شتابان گذرد سایه

خیره گردم به در دیگر

همه شب در دل این بستر

جانم آن گمشده را جوید

زین همه کوشش بی حاصل

عقل سرگشته به من گوید

زن بدبخت دل افسرده

ببر از یاد دمی اورا

این خطا بود که ره دادی

به دل آن عاشق بدخورا

آن کسی راکه تو می جویی

کی خیال تو به سر دارد

بس کن این ناله و زاری را

بس کن او یار دگر دارد

لیکن این قصه که میگوید

کی به نرمی رودم در گوش

نشود هیچ زافسونش

آتش حسرت من خاموش

می روم تاکه عیان سازم

رازاین خواهش سوزان را

نتوانم که برم ازیاد

هرگز آن مرد هوسران را

شمع، ای شمع چه می خندی؟

به شب تیره ی خاموشم

به خدا مردم از این حسرت

که چرا نیست در آغوشم

آیینه ی شکسته

دیروز به یاد تو و آن عشق دل انگیز

بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم

در آینه بر صورت خود خیره شدم باز

بند از سر گیسویم آهسته گشودم

عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم

چشمانم را ناز کنان سرمه کشاندم

افشان کردم زلفم را بر سر شانه

در کنج لبم خالی آهسته نشاندم

گفتم به خود آن گاه صد افسوس که او نیست

تا مات شود زین همه افسونگری و ناز

چون پیرهن سبز ببیند به تن من

با خنده بگوید که چه زیبا شده ای باز

او نیست که در مردمک چشم سیاهم

تا خیره شود عکس رخ خویش ببیند

این گیسوی افشان به چه کار آیدم امشب

کو پنجه ی او تا که در آن خانه گزیند

او نیست که بوید چو در آغوش من افتد

دیوانه صفت عطر دلآویز تنم را

ای آینه مردم من از حسرت و افسوس

او نیست که بر سینه فشارد بدنم را

من خیره به آیینه و او گوش به من داشت

گفتم که چه سان حل کنی این مشکل ما را

بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش

ای زن، چه بگویم، که شکستی دل ما را

دعوت

تو را افسون چشمانم ز ره برده ست و می دانم

چرا بیهوده می گویی، دل چون آهنی دارم

نمی دانی، نمی دانی، که من جز چشم افسونگر

در این جام لبانم، باده ی مرد افکنی دارم

چرا بیهوده می کوشی که بگریزی ز آغوشم

از این سوزنده تر هرگز نخواهی یافت آغوشی

نمی ترسی، نمی ترسی، که بنویسند نامت را

به سنگ تیره ی گوری، شب غمناک خاموشی

بیا دنیا نمی ارزد به این پرهیز و این دوری

فدای لحظه ای شادی کن این رویای هستی را

لبت را بر لبم بگذار کز این ساغر پر می

چنان مستت کنم تا خود بدانی قدر مستی را

تو را افسون چشمانم زره برده است و می دانم

که سرتا پا به سوز خواهشی بیمار می سوزی

دروغ است این اگر، پس آن دو چشم راز گویت را

چرا هر لحظه بر چشم من دیوانه می دوزی

خسته

از بیم و امید عشق رنجورم

آرامش جاودانه می خواهم

بر حسرت دل دگر نیفزایم

آسایش بیکرانه می خواهم

پا بر سر دل نهاده می گویم

بگذشتن از آن ستیزه جو خوشتر

یک بوسه ز جام زهر بگرفتن

از بوسه ی آتشین او خوشتر

پنداشت اگر شبی به سرمستی

در بستر عشق او سحر کردم

شب های دگر که رفته از عمرم

در دامن دیگران به سر کردم

دیگر نکنم ز روی نادانی

قربانی عشق او غرورم را

شاید که چو بگذرم از او یابم

آن گمشده شادی و سرورم را

آن کس که مرا نشاط و مستی داد

آن کس که مرا امید و شادی بود

هر جا که نشست بی تأمل گفت

)او یک زن ساده لوح عادی بود(

می سوزم از این دورویی و نیرنگ

یکرنگی کودکانه می خواهم

ای مرگ از آن لبان خاموشت

یک بوسه ی جاودانه می خواهم

رو، پیش زنی ببر غرورت را

کو عشق تو را به هیچ نشمارد

آن پیکر داغ و دردمندت را

با مهر به روی سینه نفشارد

عشقی که تو را نثار ره کردم

در سینه ی دیگری نخواهی یافت

زان بوسه که بر لبانت افشاندم

سوزنده تر آذری نخواهی یافت

در جستجوی تو د نگاه تو

دیگر ندود نگاه بی تابم

اندیشه ی آن دو چشم رویایی

هرگز نبرد ز دیدگان خوابم

دیگر به هوای لحظه ای دیدار

دنبال تو در به در نمی گردم

دنبال تو ای امید بی حاصل

دیوانه و بی خبر نمی گردم

در ظلمت آن اطاقک خاموش

بیچاره و منتظر نمی مانم

هر لحظه نظر به در نمی دوزم

وان آه نهان به لب نمی رانم

ای زن که دلی پر از صفا داری

از مرد وفا مجو، مجو، هرگز

او معنی عشق را نمی داند

راز دل خود به او مگو هرگز

بازگشت

زآن نامه ای که دادی و زان شکوه های تلخ

تا نیمه شب به یاد تو چشمم نخفته است

ای مایه ی امید من، ای تکیه گاه دور

هرگز مرنج از آن چه به شعرم نهفته است

شاید نبوده قدرت آنم که در سکوت

احساس قلب کوچک خود را نهان کنم

بگذار تا ترانه ی من راز گو شود

بگذار آن چه را که نهفتم عیان کنم

تا بر گذشته می نگرم، عشق خویش را

چون آفتاب گمشده می آورم به یاد

می نالم از دلی که به خون غرقه گشته است

این شعر، غیر رنجش یارم به من چه داد

این درد را چگونه توانم نهان کنم

آن دم که قلبم از تو به سختی رمیده است

این شعرها که روح تو را رنج داده است

فریادهای یک دل محنت کشیده است

گفتم قفس، ولی چه بگویم که پیش از این

آگاهی از دو رویی مردم مرا نبود

دردا که این جهان فریبای نقشباز

با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود

اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر

بار دگر به کنج قفس رو نموده ام

بگشای در که در همه دوران عمر خویش

جز پشت میله های قفس خوش نبوده ام

پای مرا دوباره به زنجیرها ببند

تا قصه و فریب ز جایم نیفکند

تا دست آهنین هوس های رنگ رنگ

بندی دگر دوباره به پایم نیفکند

نقش پنهان

آه، ای مردی که لب های مرا

از شرار بوسه ها سوزانده ای

هیچ در عمق دو چشم خامشم

راز این دیوانگی را خوانده ای

هیچ می دانی که من در قلب خویش

نقشی از عشق تو پنهان داشتم

هیچ می دانی کز این عشق نهان

آتشی سوزنده بر جان داشتم

گفته اند آن زن، زنی دیوانه است

کز لبانش بوسه آسان می دهد

آری، اما بوسه از لب های تو

بر لبان مرده ام جان می دهد

هرگزم در سر نباشد فکر نام

این منم کاین سان تو را جویم به کام

خلوتی می خواهم و آغوش تو

خلوتی می خواهم و لب های جام

فرصتی تا بر تو دور از چشم غیر

ساغری از باده ی هستی دهم

بستری می خواهم از گل های سرخ

تا در آن یک شب تو را مستی دهم

آه، ای مردی که لب های مرا

از شرار بوسه ها سوزانده ای

این کتابی بی سرانجام است و تو

صفحه ی کوتاهی از آن خوانده ای!

بیمار

طفلی غنوده در بر من بیمار

با گونه های سرخ تب آلوده

با گیسوان درهم آشفته

تا نیمه شب ز درد نیاسوده

هر دم میان پنجه ی من لرزد

انگشت های لاغر و تبدارش

من ناله می کنم که خداوندا

جانم بگیرو کم بده آزارش

گاهی میان وحشت تنهایی

پرسم ز خود که چیست سرانجامش

اشکم به روی گونه فرو غلتد

چون بشنوم ز ناله ی خود نامش

ای اختران که غرق تماشائید

این کودک من است که بیمار است

شب تا سحر نخفتم و می بینید

این دیده ی من است که بیدار است

یاد آیدم که بوسه طلب می کرد

با خنده های دلکش مستانه

یا می نشست با نگهی بی تاب

در انتظار خوردن صبحانه

گاهی به گوش من رسد آوایش

ما مادلم ز فرط تعب سوزد

بینم درون بستر مغشوشی

طفلی میان آتش تب سوزد

شب خامش است و در بر من نالد

او خسته جان ز شدت بیماری

بر اضطراب و وحشت من خندد

تک ضربه های ساعت دیواری

مهمان

امشب آن حسرت دیرینه ی من

در بر دوست به سر می آید

در فروبند و بکو خانه تهی ست

زین سپس هر که به در می آید

شانه کو تا که سر و زلفم را

درهم و وحشی و زیبا سازم

باید از تازگی و نرمی و لطف

گونه را چون گل رویا سازم

سرمه کو، تا که چو بر دیده کشم

راز و نازی به نگاهم بخشد

باید این شوق که در دل دارم

جلوه بر چشم سیاهم بخشد

چه بپوشم که چو از راه آید

عطشش مفرط و افزون گردد

چه بگویم که ز سحرِ سخنم

دل به من بازدو افسون گردد

آه، ای دخترکِ خدمتکار

گل بزن بر سرو بر سینه ی من

تا که حیران شود از جلوه ی گل

امشب آن عاشق دیرینه ی من

چو زدر آمدو. نشست خموش

زخمه بر جان و دل و چنگ زنم

با لب تشنه دو صد بوسه ی شوق

بر لب باده ی گلرنگ زنم

ماه اگر خواست که از پنجره ها

بیندم در بر او مست و پریش

آن چنان جلوه کنم کوز حسد

پرده ی ابر کشد برخ خویش

تا چو رویا شود این صحنه ی عشق

کندرو عود در آتش ریزم

زان سپس هم چو یکی کولی مست

نرم و پیچنده ز جا برخیزم

همه شب شعله صفت رقص کنم

تا ز پا افتم و مدهوش شوم

چو مرا تنگ در آغوش کشد

مست آن گرمی آغوش شوم

آه، گویی ز پس پنجره ها

بانگ آهسته تی پا می آید

ای خدا، اوست که آرام و خموش

به سوی خانه‌ی ما می‌آید

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من

بخت بد، بیگانه ای شد یار من

بی گنه زنجیر بر پایم زدند

وای از این زندان محنت بار من

وای از این چشمی که می کاود نهان

روز و شب در چشم من راز مرا

گوش بر در می نهد تا بشنود

شاید آن گمگشته آواز مرا

گاه می پرسد که اندوهت ز چیست

فکرت آخر از چه رو آشفته است

بی سبب پنهان مکن این راز را

درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه می نالد به نزد دیگران

)کاو دگر آن دختر دیروز نیست(

)آه، آن خندان لب شاداب من(

)این زن افسرده ی مرموز نیست(

گاه می کوشد که با جادوی عشق

ره به قلبم برده افسونم کند

گاه می خواهد که با فریاد خشم

زین حصار راز بیرونم کند

گاه می گوید که، کو، آخر چه شد

آن نگاه مست و افسونکار تو

دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم

نیست پیدا بر لب تبدار تو

من پریشان دیده می دوزم بر او

بی صدا نالم که، این است آن چه هست

خود نمی دانم که اندوهم ز چیست

زیر لب گویم، چه خوش رفتم ز دست

همزبانی نیست تا بر گویمش

راز این اندوه وحشتبار خویش

بی گمان هرگز کسی چون من نکرد

خویشتن را مایه ی آزار خویش

از من است این غم که بر جان من است

دیگر این خود کرده را تدبیر نیست

پای در زنجیر می نالم که هیچ

الفتم با حلقه ی زنجیر نیست

آه این است آن چه می جستی به شوق

راز من، راز زنی دیوانه خو

راز موجودی که در فکرش نبود

ذره ای سودای نام و آبرو

راز موجودی که دیگر هیچ نیست

جز وجودی نفرت آور بهر تو

آه، این است آن چه رنجم می دهد

ورنه، کی ترسم ز خشم و قهر تو

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت

ای دختر بهار حسد می برم به تو

عطر و گل و ترانه و سرمستی تو را

با هر چه طالبی به خدا می خرم ز تو

بر شاخ نوجوان درختی شکوفه ای

با ناز می گشود دو چشمان بسته را

می شست کاکلی به لب آب نقره فام

آن بال های نازک زیبای خسته را

خورشید خنده کرد و ز امواج خنده اش

بر چهر روز روشنی دلکشی دوید

موجی سبک خزید و نسیمی به کوش او

رازی سرود و موج به نرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار

دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم

دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار

ای بس بهارها که بهاری نداشتم!

خورشید تشنه کام در آن سوی آسمان

گویی میان مجمری از خون نشسته بود

می رفت روز و خیره در اندیشه ای غریب

دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

خانه ی متروک

دانم اکنون از آن خانه ی دور

شادی زندگی پر گرفته

دانم اکنون که طفلی به زاری

ماتم از هجر مادر گرفته

هر زمان می دود در خیالم

نقشی از بستری خالی و سرد

نقش دستی که کاویده نومید

پیکری را در آن با غم و درد

بینم آن جا کنار بخاری

سایه ی قامتی سست و لرزان

سایه ی بازوانی که گویی

زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته غمگین

در بر دایه ی خسته و پیر

بر سر نقش گل های قالی

سرنگون گشته فغانی از شیر

پنجره باز و در سایه ی آن

رنگ گل ها به زردی کشیده

پرده افتاده بر شانه ی در

آب گلدان به آخر رسیده

گربه با دیده ای سرد و بی نور

نرم و سنگین قدم می گذارد

شمع در آخرین شعله ی خویش

ره به سوی عدم می سپارد

دانم اکنون کز آن خانه ی دور

شادی زندگی پر گرفته

دانم اکنون که طفلی به زاری

ماتم از هجر مادر گرفته

لیک من خسته جان و پریشان

می سپارم ره آرزو را

یار من شعر و دلدار من شعر

می روم تا بدست آرم اورا

یک شب

یک شب ز ماورای سیاهی ها

چون اختری به سوی تو می آیم

بر بال بادهای جهان پیما

شادان به جستجوی تو می آیم

سرتا به پا حرارت و سرمستی

چون روزهای دلکش تابستان

پر می کنم برای تو دامان را

از لاله های وحشی کوهستان

یک شب ز حلقه که به در کوبم

در کنج سینه قلب تو می لرزد

چون در گشوده شد، تن من بی تاب

در بازوان گرم تو می لغزد

دیگر در آن دقایق مستی بخش

در چشم من گریز نخواهی دید

چون کودکان نگاه خموشم را

باشرم در ستیز نخواهی دید

یک شب چو نام من به زبان آری

می خوانمت به عالم رویایی

بر موج های یاد تو می رقصم

چون دختران وحشی دریایی

یک شب لبان تشنه ی من با شوق

در آتش لبان تو می سوزد

چشمان من امید نگاهش را

برگردش نگاه تو می دوزد

از "زهره" آن الهه ی افسونگر

رسم و طریق عشق می آموزم

یک شب چو نوری از دل تاریکی

در کلبه ات شراره می افروزم

آه ای دو چشم خیره به ره مانده

آری، منم که سوی تو می آیم

بر بال بادهای جهان پیما

شادان به جستجوی تو می آیم

در برابر خدا

از تنگنای محبس تاریکی

از منجلاب تیره ی این دنیا

بانگ پر از نیاز مرا بشنو

آه، ای خدای قادر بی همتا

یک دم ز گرد پیکر من بشکاف

بشکاف این حجاب سیاهی را

شاید درون سینه ی من بینی

این مایه ی گناه و تباهی را

دل نیست این دلی که به من دادی

در خون تپیده، آه، رهایش کن

یا خالی از هوا و هوس دارش

یا پایبند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو می دانی

اسرار آن خطای نخستین را

تنها تو قادری که ببخشایی

بر روح من، صفای نخستین را

آه، ای خدا چگونه تو را گویم

کز جسم خویش خسته و بیزارم

هر شب بر آستان جلال تو

گویی امید جسم دگر دارم

از دیدگان روشن من بستان

شوق به سوی غیر دویدن را

لطفی کن ای خدا و بیاموزش

از برق چشم غیر رمیدن را

عشقی به من بده که مرا سازد

همچون فرشتگان بهشت تو

یاری به من بده که در او بینم

یک گوشه از صفای سرشت تو

یک شب ز لوح خاطر من بزدای

تصویر عشق و نقش فریبش را

خواهم به انتقام جفاکاری

در عشق تازه فتح رقیبش را

آه ای خدا که دست توانایت

بنیان نهاده عالم هستی را

بنمای روی و از دل من بستان

شوق گناه و نقش پرستی را

راضی مشو که بنده ی ناچیزی

عاصی شود به غیر تو روی آرد

راضی مشو که سیل سرشک اش را

در پای جام باده فرو بارد

از تنگنای محبس تاریکی

از منجلاب تیره ی این دنیا

بانگ پر از نیاز مرا بشنو

آه، ای خدای قادر بی همتا

ای ستاره ها

ای ستاره ها که بر فراز آسمان

با نگاه خود اشاره گر نشسته اید

ای ستاره ها که از ورای ابرها

بر جهان نظاره گر نشسته اید

آری این منم که در دل سکوت شب

نامه های عاشقانه پاره می کنم

ای ستاره ها اگر به من مدد کنید

دامن از غمش پر از ستاره می کنم

با دلی که بوی از وفا نبرده است

جور بیکرانه و بهانه خوشتر است

در کنار این مصاحبان خودپسند

ناز و عشوه های زیرکانه خوشتر است

ای ستاره ها چه شد که در نگاه من

دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد

ای ستاره ها چه شد که بر لبان او

آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد

جام باده سرنگون و بسترم تهی

سرنهاده ام به روی نامه های او

سرنهاده ام که در میان این سطور

جستجو کنم نشانی از وفای او

ای ستاره ها مگر شما هم آگهید

از دورویی و جفای ساکنان خاک

کاین چنین به قلب آسمان نهان شدید

ای ستاره ها، ستاره های خوب و پاک

من که پشت پا زدم به هر چه هست و نیست

تا که کام او ز عشق خود روا کنم

لعنت خدا به من اگر بجز جفا

زین سپس به عاشقان باوفا کنم

ای ستاره ها که همچو قطره های اشک

سر به دامن سیاه شب نهاده اید

ای ستاره ها کز آن جهان جاودان

روزنی به سوی این جهان گشاده اید

رفته است و مهرش از دلم نمی رود

ای ستاره ها، چه شد که او مرا نخواست؟

ای ستاره ها، ستاره ها، ستاره ها

پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟

حلقه

دخترک خنده کنان گفت که چیست

راز این حلقه ی زر

راز این حلقه که انگشت مرا

این چنین تنگ گرفته است به بر

راز این حلقه که در چهره ی او

این همه تابش و رخشندگی ست

مرد حیران شد و گفت:

حلقه ی خوشبختی ست، حلقه ی زندگی ست

همه گفتند: مبارک باشد

دخترک گفت: دریغا که مرا

باز در معنی آن شک باشد

سال ها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه ی زر

دید در نقش فروزنده ی او

روزهایی که به امید وفای شوهر

به هدر رفته، هدر

زن پریشان شد و نالید که وای

وای، این حلقه که در چهره ی او

باز هم تابش و رخشندگی ست

حلقه ی بردگی و بندگی ست

اندوه

کارون چو گیسوان پریشان دختری

بر شانه های لخت زمین تاب می خورد

خورشید رفته است و نفس های داغ شب

بر سینه های پرتپش آب می خورد

دور از نگاه خیره ی من، ساحل جنوب

افتاده مست عشق در آغوش نور ماه

شب با هزار چشم درخشان و پر ز خون

سر می کشد به بستر عشاق بی گناه

نیز ار خفته خامش و یک مرغ ناشناس

هر دم ز عمق تیره ی آن ضجه می کشد

مهتاب می دود که ببیند در این میان

مرغک میان پنجه ی وحشت چه می کشد

بر آب های ساحل شط، سایه های نخل

می لرزد از نسیم هوسباز نیمه شب

آوای گنگ همهمه ی قورباغه ها

پیچیده در سکوت پر از راز نیمه شب

در جذبه ای که حاصل زیبایی شب است

رویای دور دست تو نزدیک می شود

بوی تو موج می زند آن جا، به روی آب

چشم تو می درخشد و تاریک می شود

بیچاره دل که با همه امید و اشتیاق

بشکست و شد به دست تو زندان عشق من

در شط خویش رفتی و رفتی از این دیار

ای شاخه ی شکسته ز طوفان عشق من

صبر سنگ

روز اول پیش خود گفتم

دیگرش هرگز نخواهم دید

روز دوم باز می گفتم

لیک با اندوه و با تردید

روز سوم هم گذشت اما

بر سر پیمان خود بودم

ظلمت زندان مرا می کشت

باز زندانبان خود بودم

آن من دیوانه ی عاصی

در درونم های و هو می کرد

مشت بر دیوارها می کوفت

روزنی را جستجو می کرد

در درونم راه می پیمود

همچو روحی در شبستانی

بر درونم سایه می افکند

همچو ابری بر بیابانی

می شنیدم نیمه شب در خواب

های های گریه هایش را

در صدایم گوش می کردم

درد سیال صدایش را

شرمگین می خواندمش بر خویش

از چه رو بیهوده گریانی

در میان گریه می نالید

دوستش دارم، نمی دانی

بانگ او آن بانگ لرزان بود

کز جهانی دور بر می خاست

لیک در من تا که می پیچید

مرده ای از گور بر می خاست

مرده ای کز پیکرش می ریخت

عطر شور انگیز شب بوها

قلب من در سینه می لرزید

مثل قلب بچه آهوها

در سیاهی پیش می آمد

جسمش از ذرات ظلمت بود

چون به من نزدیکتر می شد

ورطه ی تاریک لذت بود

می نشستم خسته در بستر

خیره در چشمان رویاها

زورق اندیشه ام، آرام

می گذشت از مرز دنیاها

باز تصویری غبار آلود

زان شب کوچک، شب میعاد

زان اطاق ساکت سرشار

از سعادت های بی بنیاد

در سیاهی دست های من

می شکفت از حس دستانش

شکل سرگردانی من بود

بوی غم می داد چشمانش

ریشه ها مان در سیاهی ها

قلب ها مان، میوه های نور

یکدگر را سیر می کردیم

با بهار باغ های دور

می نشستم خسته در بستر

خیره در چشمان رویاها

زورق اندیشه ام، آرام

می گذشت از مرز دنیاها

روزها رفتند و من دیگر

خود نمی دانم کدامینم

آن من سرسخت مغرورم

یا من مغلوب دیرینم

بگذرم گر از سر پیمان

می کشد این غم دگر بارم

می نشینم ، شاید او آید

عاقبت روزی به دیدارم

از دوست داشتن

امشب از آسمان دیده ی تو

روی شعرم ستاره می بارد

در سکوت سپید کاغذها

پنجه هایم جرقه می کارد

شعر دیوانه ی تب آلودم

شرمگین از شیار خواهش ها

پیکرش را دوباره می سوزد

عطش جاودان آتش ها

آری آغاز، دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

از سیاهی چرا حذر کردن

شب پر از قطره های الماس است

آن چه از شب به جای می ماند

عطر سکر آور گل یاس است

آه، بگذار گم شوم در تو

کس نیابد دگر نشانه ی من

روح سوزان و آه مرطوبت

بوزد بر تن ترانه ی من

آه، بگذار زین دریچه ی باز

خفته در پرنیان رویاها

باپر روشنی سفر گیرم

بگذرم ازحصار دنیاها

دانی از زندگی چه می خواهم

من تو باشم ، تو، پای تا سر تو

زندگی گر هزار باره بود

بار دیگر تو، بار دیگر تو

آن چه در من نهفته دریایی ست

کی توان نهفتنم باشد

باتو زین سهمگین توفانی

کاش یارای گفتنم باشد

بس که لبریزم از تو، می خواهم

بروم در میان صحراها

سر بسایم به سنگ کوهستان

تن بکوبم به موج دریاها

بس که لبریزم از تو می خواهم

چون غباری ز خود فرو ریزم

زیر پای تو سر نهم آرام

به سبک سایه ی تو آویزم

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

خواب

شب به روی شیشه های تار

می نشست آرام چون خاکستری تبدار

باد نقش سایه ها را در حیاط خانه هر دم زیر و رو می کرد

پیچ نیلوفر چو دودی موج می زد بر سر دیوار

در میان کاج ها جادوگر مهتاب

با چراغ بی فروغش می خزید آرام

گویی او در گور ظلمت روح سرگردان خود را جستجو می کرد

من خزیدم در دل بستر

خسته از تشویش و خاموشی

گفتم ای خواب، ای سرانگشت کلید باغ های سبز

چشم هایت بر کدی تاریک ماهی های آرامش

کولبارت را به روی کودک گریان من بگشا

و ببر با خود مرا به سرزمین صورتی رنگ پری های فراموشی

صدایی در شب

نیمه شب در دل دهلیز خموش

ضربه ی پایی افکند طنین

دل من چون دل گل های بهار

پر شد از شبنم لرزان یقین

گفتم این اوست که باز آمده است

جستم از جا و در آیینه ی کج

برخود افکندم با شوق نگاه

آه، لرزید لبانم از عشق

تار شد چهره ی آیینه ز آه

شاید او وهمی رامی نگریست

گیسویم درهم ولب هایم خشک

شانه ام عریان در جامه ی خواب

لیک در ظلمت دهلیز خموش

رهگذر هردم می کرد شتاب

نفسم ناکه در سینه گرفت

گویی از پنجره ها روح نسیم

دید اندوه من تنها را

ریخت بر گیسوی آشفته ی من

عطر سوزان اقاقی ها را

تند و بیتاب دویدم سوی در

ضربه ی پاها، در سینه ی من

چون طنین نی، در سینه ی دشت

لیک در ظلمت دهلیز خموش

ضربه ی پاها، لغزید و گذشت

باد آواز حزینی سر کرد

دریایی

یک روز بلند آفتابی

در آبی بیکران دریا

امواج تو را به من رساندند

امواج ترانه بار تنها

چشمان تو رنگ آب بودند

آن دم که تو را در آب دیدم

در غربت آن جهان بی شکل

گویی که تو را به خواب دیدم

از تو تا من سکوت و حیرت

از من تا تو نگاه و تردید

مارا می خواند مرغی از دور

می خواند به باغ سبز خورشید

در ما تب تند بوسه می سوخت

ما تشنه ی خون شور بودیم

در زورق آب های لرزان

بازیچه ی عطر و نور بودیم

می زد، می زد درون دریا

از دلهره ی فرو کشیدن

امواج، امواج ناشکیبا

در طغیان به هم رسیدن

دستانت را دراز کردی

چون جریان های بی سرانجام

لب هایت با سلام بوسه

ویران کشتند روی لبهام

یک لحظه تمام آسمان را

در هاله ای از بلور دیدم

خود را و تو را و زندگی را

در دایره های نور دیدم

گویی که نسیم داغ دوزخ

پیچیده میان گیسوانم

چون قطره ای از طلای سوزان

عشق تو چکید بر لبانم

آن گاه ز دور دست دریا

امواج به سوی ما خزیدند

بی آن که مرا به خویش آرند

آرام تو را فرو کشیدند

پنداشتم آن زمان که عطری

باز از گل خواب ها تراوید

یادست خیال من تنت را

از مرمر آب ها تراشید

پنداشتم آن زمان که رازی ست

در زاری و های های دریا

شاید که مرا به خویش می خواند

در غربت خود، خدای دریا

مجموعه شعر اسیر : فروغ فرخزاد ۱۳۳۱